



روزانه ها



پيوندها

خانه info@rouzaneha.org



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...



آرآد (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

489

قهاری (گزیده ای از ادب فارسی - گردآورده علی اصغر خیره زاده)

با آثاری از : اسکندر بیگ ترکمان ، نصراله فلسفی ، حسنعلی خان امیر نظام ، حاج میرزا محمد سیتکی ، علی اکبر دهخدا ، مجدالاسلام کرمانی ، ناظم الاسلام کرمانی ، مهدی اخوان ثالث ، ظهیرالدوله ، بهار



چاپ اول ۱۳۴۹

چاپ دوم ۱۳۵۱

چاپ سوم ۱۳۵۲

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.

چاپ رواج

فهرست مطالب

با فرهنگ و بی فرهنگ

۹	عباس اقبال	دانشمند واقعی و معرفت حقیقی
۱۴	برتراند راسل - ترجمه مجتبی مینوی	ملازمه علم و دیکراسی
۲۰	سعدی	یکی را که بیداد بر سر بود
۲۱	محمدعلی اسلامی ندوشن	با فرهنگ و بی فرهنگ
۲۴	جلال آل احمد	غرب و شرق
۲۹	عبدالحسین زرین کوب	آوازه یحکان
۳۳	ناصر خسرو	خندان و گریان
۳۵	نیمایوشیج	چو ره گرفته
۳۶	نیمایوشیج	مختاب
۳۸	خاقانی	هیچکسان
۳۹	از تاریخ بیتهنی	قاضی بست و امیر مسعود غزنوی
۴۲	حافظ	گدای سلطان

هنر و شعر

۴۵	سیمین دانشور	هنر چیست؟
۵۱	فریدون مشیری	کوچه
۵۳	اسماعیل خوئی	غزلواره
۵۴	ه. ا. سایه	زبان نگاه

۳۲۱

۱۱۶	حسنعلی خان امیرنظام	پشتکی به پهبان ایران	۵۴	حافظ	بازا ، که توبه کردم ...
۱۱۷	مجدالملک - حاج میرزا محمدریس	شتر مرغ های ایرانی	۵۵	مهدی اخوان ثالث	لحظه دیدار
۱۱۹	علی اکبر دهخدا	از روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه	۵۵	شهریار	حالا چرا
۱۲۴	مجدالاسلام کرمانی	در چنگک دزدان	۵۷	پرویز داریوش	جدالی در شعر
۱۲۶	ناظم الاسلام کرمانی	دفاتر مالیه ایران	۶۴	مولوی	ظرف و مغروف
۱۳۲	مهدی اخوان ثالث	حضرت والا	۶۵	ملک الشعراى بهار	شعر و نظم
۱۳۴	از خاطرات و اسناد ظهیرالدوله	قصه شهر سنگستان	۶۵	حافظ	فریاد جرس
۱۴۱	از کتاب سیرت جلال الدین منکبرنی	تسمیل جسد شاه شهید	۶۶	نیمایوشیج	آی آدمها
۱۴۳	ملک الشعراى بهار	پایان کار سلطان محمد خوارزمشاه		س. ک. استبد -	مثلث شعر
۱۴۵	از خاطرات و اسناد ظهیرالدوله	مشت درشت روزگار	۶۸	ترجمه عبدالحسین آل رسول	پادآر زشبح مرده ، پادآر
۱۴۶	سنائی	مکتوب از قصر صاحبقرانیه	۷۰	هلی اکبر دهخدا	زمان و زمانه در شعر و شاعری
۱۴۸	سعدی	تهران به کرمانشاه	۷۲	رضا براهنی	پدران و فرزندان
۱۴۹		جوهر آدم	۸۳	احمد شاملو	باز و چند
		منجیق آه مظلومان	۸۵	مولوی	از آسمان تارپیمان
			۸۵	نادر نادری	زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
			۸۶	حافظ	همت حافظ و اناس شعرخیزان
			۸۶	حافظ	رهرو منزل عشق
			۸۷	حافظ	از جماد تا فرشته
			۸۸	مولوی	

در تلاش آزادی

۱۵۳	عبدالرحیم طالبوف	در خصوص آزادی	۹۱	محمدعلی اسلامی ندوشن	ایران را از یاد نبریم
۱۵۵	خاقانی	نعمت آزادی	۹۵	مهدی اخوان ثالث	ایران را از یاد نبریم
۱۵۶	احمدکسروی	نخستین بهار آزادی			میراث
۱۵۹	میرزا کوچک خان	فریاد مات مظلوم ایران			نامه سلطان ملکشاه سلجوقی به
۱۶۳	سیف فرغانی	آب ناروان	۹۹	نعماله فلسفی	حسن صباح و جواب حسن
۱۶۴	شیخ محمد خیابانی	نامه میرزا کوچک خان	۱۰۶	جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی	قیامت نقد و دوزخ آشکار
۱۶۷	مهدی اخوان ثالث	چین - جرأت			
۱۷۰	محمد تقی	زمستان			
۱۷۲	ایرج میرزا	فالحول و اللیل ...			
۱۷۳	میرزا محمود هندی زاده	دوست ایران			
۱۷۶	رضا زاده شفق	هدیای			
۱۷۸	نیمایوشیج	در عالم ، خدایی و حقانیتی هست!			
۱۷۹	نیمایوشیج	دل فولادم	۱۱۱	اسکندر بیگ ترکمان	جباری و قهاری
۱۸۱	جلال آل احمد	خونریزی	۱۱۲	از روضه الصفیویه	آدمخواران
		بهر مرد چشم ما بود	۱۱۳	نعماله فلسفی	مهر پدري

جباری و قهاری

۲۷۸	محمدعلی اسلامی ندوشن	تأمل در رستم و اسفندیار	۱۸۷	ملک الشعراى بهار	کنج ویرانه زندان
۲۸۶	مهدی اخوان ثالث	خان هشتم	۱۸۸	احمد شاملو	تخیل
۲۹۴	مهدی اخوان ثالث	آدمک			
۲۹۸	میاوش کسرائی	آرش کمانگیر			
		مناجات و ختم کتاب	۱۹۳	اوحدی مراغه‌ئی	راهی نه زپیش و پس
۳۱۳	شهریار	یاران را چه شد	۱۹۴	م. آزاد	آینه‌ها تهیست
۳۱۵	سپاوش کسرائی	آرزوی بهار	۱۹۴	حسن هنرمندی	بیکار از دوسو
۳۱۷	شهبه کدکنی	گشت و گو	۱۹۶	محمد ژهری	لندن ۷۰
۳۱۸	تادر نادریپور	گشکاریم... گرفتاریم...	۱۹۸	مهدی اخوان ثالث	ناگه غروب کدامین ستاره
۳۲۰	بوستان سعدی	مناجات و ختم کتاب	۲۰۳	منوچهر آنشی	خنجرها، پوسه‌ها و پیمانها
					تصوف
			۲۰۹	دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی	شمس‌الدین تبریزی
			۲۲۸	جلال‌آل احمد	خسی در میقات
			۲۳۳	خاقانی	اندکی درد به از طاعت بسیار
			۲۳۴	مولوی	هم خواجه و هم خانه و هم...
			۲۳۵	خواجه عبدالله انصاری	ولی بدست آرتاکسی باشی
			۲۳۵	مولوی	جهان صلح بکرتک
					باش
			۲۳۹	مولوی	قهرخانه کردگار
			۲۴۰	نیمایوشیچ	وقت است...
			۲۴۱	احمد شاملو	با چشم‌ها
			۲۴۵	جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی	باشی
			۲۴۷	فروغ فرخزاد	کسی که مثل هیچکس نیست
			۲۵۱	ه. ا. سایه	شیگیر
					حماسه - شاهنامه
			۲۵۵	عبدالحسین زرین‌کوب	فردوسی و حماسه
			۲۵۸	شاهرخ مسکوب	داستان رستم و اسفندیار

جباری و قهاری

جباری و قهاری

« از بدو خلقت طینت آن حضرت (شاه عباس) به جباری و قهاری سرشته شده در سیاست مجرمان و اجب‌السیاسة بفرمان قهرمان طبیعت عمل نموده ، اصلاً در عقوبت گنه‌کاران و بی‌دولتان که جزو اعظم سبهداری و رعیت پروری است، به اغراض دنیوی و ملاحظه خاطر ارباب عزت و غیره مسامحه و تأخیر جایز ندانسته و نمی‌داند. این معنی در آغاز دولت فواید کلی بخشید و آوازه سطوت و صلاحیتش در اطراف و جوانب منتشر و دست ارباب تعدی از میان و مال زیردستان کوتاه گردید. »

« بهر کس خدمتی رجوع فرمایند، یاری آن ندارد که لحظه‌ای در آن تأخیر نماید. مثلاً اگر به پدری حکم قتل بفرماید ، همان لحظه فرمان قضا و قدر به امضا می‌رسد، و اگر پدر از روی شفقت ابوت تأخیر در قتل پسر جایز دارد، حکم برعکس آن می‌فرماید، و اگر او نیز تعلل نماید، دیگری بقتل هردو می‌پردازد ، و بدین جهت نفاذ امرش مرتبه‌ای بافته ، احدی را زهره آن نیست که لحظه‌ای از فرمان تضاجریانش تغلف تواند کرد... »

اسکندر بیگ ترکمان

تاریخ عالم آرای عباسی

آدمخواران

«... و زمره‌ای دیگر ازین قبیل که در فرمان جازچی باشی بسر می بردند، مسمی به چپگین یعنی گوشت خام خور، و آن فرقه نیز آنست سیاست و غضب بودند، که گناهکاران واجب التعمیر را از یکدیگر می ربودند و ائف و اذن ایشان را به دندان قطع نموده، پلغ می فرمودند، و همچنین بقیه اعضا ایشان را به دندان انفصال داده، می خوردند، تا حیات از آن گروه مسلوب می گشت، و این جماعت لباس مخصوص داشتند، جهت امتیاز بدین طریق که تاج‌های بی‌عمامه ضخیم طویل بقدریکذراع بر سر می گذاشتند و اطراف آن را به اناغهای پرکننگ و بوم می آراستند، و اکثر این گروه که خاص بجهت سیاست گناهکاران منصوب بودند، مردمان قوی هیكل كریه المنظر طویل القامه بودند ...»

از: **روضه‌الصفویه**

مهر پداری

محمد باقر میرزا، پسر بزرگ شاه عباس که به صفتی میرزا معروف بود، جوانی نیکو رفتار و ملاطبت و مهربان و دلبر بود. از کان دولت صفوی و مردم ایران، برخلاف میل شاه به او محبت و علاقه بسیار نشان می دادند. بهین سبب نیز شاه عباس از جانب وی نگران بود، و با آنکه پسر اوست می داشت، همیشه می ترسید که روزی مخالفتش با وی همدست شوند و کاری را که او خود با پدر کرده بود، تکرار کنند.

سختگیری و تساوت شاه عباس، که بجز بی بهانه‌ای نزدیکترین و فداکارترین سرداران خود را می کشت، مایه وحشت و نگرانی امیران و بزرگان کشور بود. برخی از سرداران چرکس، که از جانب مادر با صفتی میرزا بستگی داشتند، بر ضد شاه همدستان شدند و در پایان سال ۱۰۲۳، هنگامی که شاه به گیلان رفته بود، تا از آنجا به فرج آباد باز ندران رود، نهانی نوشته‌ای به اتساق صفی میرزا انداختند که اگر برای قبول پادشاهی ایران بجای پدر آماده باشد، وسایل اینکار را فراهم خواهند ساخت.

صفی میرزا ازین پیشنهاد، که او را به کشتن پدر و تصرف تخت و تاج ائسرات برمی انگیزد، چندان بیمناک شد که بیدرتنگ آن نوشته را نزد شاه برد و در کمال راستی و سادگی پدر و پسر، شاه نیز بظاهر پسر را نوازش کرد و از محبت و علاقه او نسبت به خویش اظهار خرسندی نمود، ولی در باطن چنان بیمناک شد که از آن پس همه شب دو سه بار خوابگاه خود را تفتیش می داد.

در همان روزها، ملا مظفر گنابادی، از منجمان بزرگ دربار نیز، به

۱۱۳

سرداران و کسانی را که بهمدستی صفی میرزا متهم بودند، با جلوداری که او را به کشتن پسرش برانگیخته بود، به دربار خواند، و در کمال مهربانی با ایشان طعام خورد. ولی دستور داد که بهنگی شراب زهر آلوده دادند تا در پیش چشمش بمیرند. در همان شهر به بهبود بیگ، کشته شده صفی میرزا نیز فرمان داد که سر بسر جوان خود را ببرد و نزد او ببرد. بهبود جز اطاعت امر شاه چاره‌ای نداشت. همینکه با سرخون آلود پسر بازگشت، شاه نگاهی به سرپای وی افکند و گفت: «بهبود چطور می؟» سردار چرکس، اشکریان جواب داد: «سربان چه عرض کنیم. بدست خود بگانه پسر را که امید زندگانی و عزیزترین چیز من در این جهان بود، سر بریده‌ام. این غصه مرا خواهد کشت.» شاه گفت: «برو بهبود... حال می توانی بفهمی که وقتی خبر مرگ پسر را آوردی، من چه حالی پیدا کردم. ولی خود را تسلی بده - پسران من و تو هر دو مرده‌اند و اینک حال تو و پادشاه یکبست.»

از صفی میرزا دو پسر مانده بود: یکی سلیمان میرزا از دختر شاه اسماعیل دوم و دیگری سام میرزا از دختری گرجی که به شاه عباس هدیه کرده بودند.

شاه عباس در سال ۱۰۳۰ هجری بسرخود محمد میرزا را که به خدا پندیده میرزا معروف بود، کور کرد. یکسال بعد، وقتی که می خواست پندهادار لشکر کشد، پسر کوچک تر خود، امامقلی میرزا را و لیعهد خویش خواند، و برای اینکه او را در پادشاهی رتیبی ثماند، فرمان داد که سلیمان میرزا، پسر بزرگ صفی میرزا را هم کور کردند. بهین سبب مادر سام میرزا، پسر دیگر صفی میرزا، از ترس آنکه مبادا شاه بجان وی نیز آسیبی رساند، آن شاهزاده را، که در آن تاریخ یازده ساله بود، پیوسته در حر مسرا از چشم جدش دور می داشت.

اما شاه عباس، آخرین پسر خود امامقلی میرزا را هم در سال ۱۰۳۶ هجری کور کرد، و چون دیگر فرزندی نداشت که جانشین وی بتواند شد، سام میرزا نوه خود را بولیعهدی برگزید. نوشته‌اند که شاه، این جوان را بسیار دوست می داشت، اما برای اینکه هوش و ذکاوتش سرداران و بزرگان کشور را بدو متوجه و علاقمند نسازد، دستور داده بود که همه روزه يك نخود تریاک باو بدهند، تا همیشه خمار و بیخوش و تبیل باشد و بیخوش و کودن ببار آید. اما مادرش بجای تریاک بیشتر به او داروهای ضد سم می داد، تا اگر بدستور شاه پنهانی مسمومش کنند، سلامت بماند. با اینهمه نوشته‌اند که سام میرزا وقتی که با نام شاه صفی بجای شاه عباس بر تخت سلطنت ایران نشست، چندان خوشتر و خوب آلود و مست بود که پزشکان به سر اینجوری تشویقش کردند،

۱۱۵

«... و چون نزول به آنچه واقع شد (در ماه ذی الحجه ۱۰۱۰ در حوالی شهر بلخ) ملازمان یار محمد میرزا، شخصی را از قزاقان باقی خان (امیر ازبک) آوردند و هر چه از او احوال پرسیدند، سر برانداخت و جواب نداد و حرف نزد. ملازمان ملك علی سلطان جازچی باشی، حسب الحکم جهانمطاع او را زنده خوردند ...»

تاریخ عباسی - تألیف جلال الدین محمد پزدی

۱۱۲

شاه گفت که خطری متوجه اوست و باید مراقب جان خود باشد. شاه عباس هم چون به احکام نجومی، ایمان کامل داشت، معتقد شد که قطعاً پسرش قصد جان وی دارد و کشتن او را پیش از آنکه نهندهای برانگیزد، واجب شمرد و به قرقچای خان، سپهسالار کل ایران، فرمان داد که پسرش را بکشد. این مرد پاک طینت شمشیر از کمر گشود و پیش شاه گذاشت و به پای وی افتاد و گفت:

«... این غلام چندان رهین مراحم قیله عالمست که اگر هزار جان داشته باشد، در راه او فدا می کند، ولی هرگز دست به خون خاندان شاهی نمی آید. خاصه که پای کشتن جانشین و ولیعهد اعلیحضرت در میانست، زیرا بیقین می داند که قیله عالم روزی از این کار پشیمان خواهد شد...» شاه نیز غدر وی را پذیرفت و بجای او مخصوصاً یکی از غلامان چرکس خود، بنام ارزن بهبود را، که مردی درشت استخوان و قوی هیكل و مهیب و در تساوت و خون ریزی معروف بود، به کشتن پسر مأمور ساخت. این مرد بی درنگ همت بانجام دادن آن مأموریت شوم گماشت، و در روز دوشنبه سوم محرم الحرام سال ۱۰۲۳ در یکی از کوچه‌های رشت با صفتی میرزا روبرو شد. ولیعهد تیره روز که از گرمایه بیرون آمده بود، سوار بر قاطر و بیخانه می رفت و جرجلوداری که عنان قاطر را بدست داشت، کسی همراهش نبود.

بهبود بیگ، سر راه برو گرفت و گفت: «صفی میرزا بپاده شو، قیله عالم خواسته است که تو بمیری.» شاهزاده تیره روز از ترس پلرزه افتاد و چشم بر آسمان برداشت که: «برورد گوارا، من چه کرده‌ام که باید کشته شوم؟ خودت بدخواهان و خیانتکارانی را که مایه این بدبختی گشته‌اند، بسزا رسان. اکنون که اراده تو بر مردن من تعلق گرفته است، جز تسلیم و رضا چاره نیست. با مشیت الهی و فرمان شاه سزیه نمی توان کرد.»

هنوز کلمات آخر در دهان وی بود که بهبود بیگ با دو زخم خنجر کارش را تمام کرد و شاهزاده بیجان بر زمین غلنید. جسدش را بسوی مردابی نزدیک آنجا کشیدند و چهار ساعت تمام میان آب و گل افتاده بود. سرانجام شیخ بهاء الدین عاملی از شاه اجازت یافت که نعش شاهزاده را از زمین بردارد و میرزا رضی صدر به تسلیل و تکلیف وی برداشت و جسدش را به آرامگاه نیاکانش در اردبیل فرستادند. شاه عباس پس از کشتن صفی میرزا از گیلان به مازندران و از آنجا بقصد پایتخت خود اصفهان حرکت کرد. چون به قزوین رسید، روزی تمام

۱۱۴

تا مگر حس و حرارتی پیدا کند .

نصرت الله فلسفی - زندگانی شاه عباس اول

پشتکی به بیابان ایران!

بطریق کتابچه شرحی از ایران خودتان شکایت فرموده بودید. حق به جانب ذات عالی است. من بنده هم اوقات توقف اسلامبول، هرگاه این مملکت خراب را در حساب می‌دهم، سراسیمه باکمال وحشت بیدار می‌شدم و شکرها می‌کردم که خواب بوده است. ولی بعد از آنکه به ایران آمدم، به طوری گرسنگی کشیدم که سنگ خالی را مانده آسمانی پنداشتم و آن قدر بیخواب ماندم که روی سنگ خارا، خم و دیبا در نظر آمد. به قدری از مأمورین تصدی دیدم که خوردن صد چوب نایق و دادن صد تومان جریمه را حکم داودی می‌دانم. از علما چیزها دیدم که تنوی قتل مظلومی حکم حق و نص حدیث است. از واعظین و ذاکرین دروغها شنیدم که عتقا و کیمیا را باور کردم و از تجار چندان نفاق و نفاق ملاحظه نمودم که به دوستی میش و گرگ بنام بردم... به جان عزیزت، وقتی که داخل این مملکت چهار پنج هزار ساله شده، طوری اسباب فراهم می‌آید که از خود غافل می‌شوید و به طوری اوضاع مدنیت را از نظر مبارک می‌برند که گویا نه در عالم ترقی بوده و نعدولت منظم فرانسه و انگلیس. این قدر در کوچه‌های ایران، سرگردان و حیران می‌گذرانید که دیوار چینه یک ذریعی، شانه لیزه پاریس می‌آید... همین قدر عرض می‌کنم، هیچ واهمه نداشته باشید، دست و پای خودتان را جمع کرده، پشتکی به بیابان ایران بزنید، صعوبتش تا سه چهار ماه است بعد از آن حضرتعالی هم یکی از مأمورین یا یکی از علما و واعظین و تجار و ذاکرین خواهید شد...

حسینعلی خان امیر نظام

روزیکشنبه ۲۹ ربیع الاول ۱۳۱۲

شتر مرغ‌های ایرانی

چند نفر صیاد وحشی خصال شاه شکار، قلب پادشاه را طوری صید کرده و رأی خود گردانیده‌اند که دقیقه‌ای نمی‌گذارند از گشتن صحرا و کوه و کشتن حیوانات تسبیح‌گو فارغ شود. منتظرند شومی این عمل، که قطعاً موجب قطع نسل و کوتاهی عمر و شوری‌گی بخت است، اثر خود را خوب ظاهر کند.

اگر بالفرض دوغبر در خاکهای مبارک تصادف کند که یکی حاضر بودن اسباب شکار جرگه باشد و دیگری حاصل شدن یک امتیاز همده، به استصواب همین صیادان، آن اعتنا که به خیر اول است به دومی نیست.

طبع ملوکانه را از مرکز سلطنت و محل حل و عقد امور دولت به مرتبه‌ای متفر کرده‌اند که نهضت موکب‌ها یون در نهایت شوق و چابکی است و معاودت باکمال سستی و آکراه. گویا این صیادان را پادزنان مالیات ایران، که طالب بازار آشفته‌اند، یک عهد و علاقه باطنی است که هر وقت استراحت پادشاه را در مرکز سلطنت طولانی دیدند، به آه‌و گردانی، استادانه پادشاه را خواهی نخوای به «دوشان‌تیه» حرکت می‌دهند تا امور سلطنت و ملکداری خواب خرگوشی نماید که شیرازه آن از هم یگسند...

حکومت ایران نه به قانون اسلام شبیه است، و نه به قاعده ملل و دول دیگر. باید بگوییم: حکومتی است مرکب از عادات ترک و فرس و تاتار و مغول و افغان و روم، مخلوط و درهم و یک عالمی است علیحده، با هرج و مرج زیاد، که در هر چند قرن یکی از ملوک طوایف مذکوره به ایران غلبه کرده‌اند، از هر طایفه‌ای عادت مکرومه و مذمومه در ایران باقی مانده و در

۱۱۷

۱۱۶

این عهد همه آن عادات کاملاً جاری می‌شود.

شتر مرغ‌های ایرانی که از پطرزبورگ و سایر بلاد خارجه برگشته‌اند و دولت ایران مبلغها در راه تربیت ایشان متضرر شده، از علم دیپلمات و سایر علموی که به تحصیل و تعلم آن مأمور بودند، معلومات آنها به دو چیز حصر شده: استخفاف ملت و تحفظ دولت. در بدو ورود پای ایشان به روی پا پند نمی‌شود که از اروپا آمده‌اند. از موجبات اخذ و طمع و بیخ و حسد به مرتبه‌ای تنزیه و تقدیس می‌کنند که همه مردم، حتی پادشاه، با آن جودت طبع و فراست کذا، به شبهه می‌افتد که آب و هوای بلاد خارجه عجب چیزها از آب بیرون آورده، گویا توقف آنجا با لذات مریبی است و قلب ماهیت می‌کند.

این انگورهای نو آورده هم با نطفه‌های متأسفانه، گاه از بخت خود اظهار تعجب می‌کنند که از ولایات منظمه به این زودی چرا به ممالک بی‌نظم رجعت کرده‌اند؟ و گاه به احوال پادشاه متعجب که تا چند از تمهید اسباب تربیت غفلت دارند؟ این تأسف و تعجب تا وقتی است که به خودشان از امور ملکی کاری سپرده نشده. همینکه مصدر کاری و مرجع شغلی شدند، به اطمینان کامل که قبیح اعمالشان تا چندی به برکت سیاحت قطعه اروپا پوشیده است و به این زودیهایی در صدد کشف بیحقیقی ایشان نیست، بالا دست همه بیزبیشها یرمی‌خیزند و در پامال کردن حقوق مردم و ترویج قنوت بیدانستی و ترک غیرت و مروت و اختراعات امور ضاره و طمع بیجسا و تصدیقات پلاتصو روخ و شامد و مزاحگویی به رؤسا و پیشکاران و تصویب عمل تصدیق به اقوال ایشان چندان مبالغه دارند که پادشاه از مأموریت ایشان پشیمان می‌شود و متعجب می‌ماند که با اینها به چه قانون سلوک کند. (شعر)

به مازماهی مانند نه ماهی است و نه مار
مناقتی چه کنی، مار باش یا ماهی!

کشف الثرایب (رسالة جدیده)

مجدد الملک، حاج میرزا محمد سینیکی

از روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه

(وزیر انطباعات در اواخر دوره ناصری)

مربوط به سالهای ۱۲۹۲ تا ۱۲۹۳ هجری قمری

سه شنبه ۷ شوال سنه ۱۲۹۹ قمری

امروز آشپزبان است... خلاصه تقصیل آتش از این قرار است: تصور شود شخصی از جزایر مائیهو یا از اقصی بلاد جنوبی کره، تنگنا به بالون سوار شود و یاد مخالف بالون او را طرف سمت شمالی کره براند و به ایران آورده، بالای کوه البرز هبوط نموده، چهار ساعت از دسته گذشتن روز سه شنبه هفتم شوال ۱۲۹۹ شخص مسافر در بالون یک دلفه در چادری که خارج عمارت شهرستانک، طرف شرقی زده‌اند، ورود نماید و این اوضاع آشپزی و ترتیبات وحته بازی که فراهم آمده است، ملاحظه نماید و دوباره با همان بالون نشسته به هوا رود و باد او را بوطن اصلی خود برساند. بعد از ورود نزد اقوام و دوستان از او سؤال شود که کجا رفته بودی و در این مدت سفر چه دیده‌ای و ملل و طوایف مختلفه معظمه که عبور و سیر نمودی چه تازه و با نئی؟ یقیناً هیچ چیز عجیب تر از این مجلس آشپزبان ندارد که بگوید اگر از او سؤال کنند دولتی که چنین آشپزبان دارد، باید ترتیب ادارات او چه باشد، مثلاً تشونش به چه درجه حاضر مجازیه باشد، اسلحه‌اش به چه درجه باید کامل باشد، وزیر امور خارجه‌اش باید کی باشد، و نظم اداره او به چه پایه و چگونه باید حفظ حدود و حقوق سلطنت خود را در مقابل دول دیگر کند؛ بی‌محابا خواهد گشت، چنین دولت باید مثل میرزا سعیدخان وزیر خارجه داشته باشد و مثل میرزا محمد رئیس دایره پستلیک و اجزا عمده

بالا انداخته، خراشه نگاه به پلنگ می کردند. جمعی که حاضر کارزار بودند، اضولی های بی معنی می کردند. جمع دیگر ماشاءالله و مرحبا می گفتند، من در گوشه ای خزیده، هیچ نمی گفتم تا همه رفتند. خودی نمودم، همین قدر عرض کردم، آفرین بر این جرات. حالا معلوم شد اگر دشمنی قصد شما کند، می توانید دفع کنید. چرا که این حیوان سیخ، قوی دشمنی است. زیاده بر این نگفتم. سکوت کردم. اما حکیم الممالک در سرشام مرمکه می کرد. فضولی ها می نمود. گاهی بصوق فریادمی کرد: امان، واقعا شما این پلنگ را زدید... بعد خنک می شد مطلب، مجدداً می گفت: آه، واه! اگر به من حمله برده بود، مرا کشته بود. من مشغول خواندن روزنامه می شدم، مطلب تغییر می کرد. همینکه نفس می کشیدم، مجدداً حکیم می گفت: بیاید تورا بخدا دیگر این کارها را نکنید. شاه به من می فرمودند: بخوان که حکیم کم فضولی کند. باز می گفت: اگر امشب خوابم بیاید از ترس خواهم مرد. خلاصه حالت های زنانه بروزمی داد که خیلی جای تعجب بود. شاه به محقق فرمودند: برخیز، تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود. محقق برخاست. فرمودند بقدر تو بود. من عرض کردم، پس بقدر خر بزورگی بوده است. خیلی خنده شد.

دوشنبه ۷ جمادی الاولی سنه ۱۳۰۲ هجری قمری

شاه دوشان تپه تشریف بردند، من هم لباس پوشیده طرف خانقاه طلوزان رفتم. خانه نبود. مراجعت بخانه خود نمودم. تا عصر تاریخ مشهد را نوشتم. عصر مستشار سنارت آلمان که مسرد عالمی است، دیدن من آمد. بعد از رفتن او دو خود سنگینی سر مشاهده نمودم. اسب خواسته قمری دوراله زار گردش نمودم.

خانه آمدم. دم درخانه کاغذی از میرزا محمودخان دیدم که نوشته بود، جمعی از اطباء اینجا هستند، جای شما خالی است. آنجا رفتم. وارد اتاقی شدم سه ذرع در چهار ذرع. دولاغه فلزی و یک لامپای نفتی می سوخت. دورش کتان الوان گسترده و انواع ماکولات که به اصطلاح رسود، سزه می گویند، چیده شده. هم شیرینی بود، هم کباب بره. هم ماهی بود و هم آش آبغوره، نارنج و ترنجبی هم در سینی بود. زغال سنگی در بخاری، جامی از بلور در جلو هورحرفی و میزای می در مقابل هرندی. اهل مجلس مردانه. میرزا محمودخان میزبان، میرزا حسن خان میهمان، زسانه خانس بابلیاس طاوسی که عبارت از زیر جامه زری و نیم تنه محرمات کتشی، چهارمندی

۱۲۱

می شود. آنهم بنای تعریف را می گذارد که اسباب وحشت حضار می شود که کیست از بالای چنار حرف می زند. معلوم می شود حاجی آقا برادر حکیم الممالک است. بیالای چنار رفته بود آنجا یادگار بنویسد. از آنجا می شود حضرات تمجید خط مبارک را می کنند، تخرابسته بود از آنها در این مورد عتب بیشترند، از بالای چنار تعریف کرده بود و خیلی مضحك شده بود.

شنبه ۹ رمضان سنه ۱۳۱۱ هجری قمری

امروز بندگان همایون سوار شدند... گوشت در تهران کمیاب است، نان گران هیچ کس در فکر مردم نیست. خداوند وجود پادشاه مسا را از تیر نفرین این مردم محفوظ دارد. صاحب دیوان باهشتاد سال عمر که همه این عمر را غلط زندگی کرده است و قابل هیچ خدمت و مأموریتی نیست، هشتاد هزار تومان داد، حاکم کرمان شد. رکن الدوله را گفتند صدو پنجاه هزار تومان داد، حاکم فارس شد، حکومت گیلان هم در حراج و مزایده است تاجه شود.

جمعه ۱۵ رمضان سنه ۱۳۱۱ هجری قمری

امروز تعطیل کردم صبح باغچه رفته، عصر یعنی بعد از مغرب منزل مخبر الدوله و از آنجا پارک ظل السلطان، منزل جلال الدوله رفتم. ایشان می گفتند که پدر محترمشان ظل السلطان، از یک چشم که مذهب است نایباند و چشم دیگرشان هم تریب به نایبانی است. سی هزار تومان به گالنه چوسکی کباب معروف پاریس داده اند، او را به ایران طلب نمودند که عمّا قریب وارد خواهد شد و در همین پارک منزل خواهند نمود و از اینجا به اصفهان خواهد رفت. پلی این آسمان کج رفتار برای هیچ کس به خوبی نمی آورد و سعادت و اقبال را به آخر نمی رسانند. همین کسه شخص را بلنه کرد، ببول و لنگر حکیم، رب النوع هایی که در آسمان هستند به اوحسد می برند و اورابه اقبیح وجهی به زمین می زنند و پست می کنند. شاهزاده آزاده از تمام نعمای دنیوی بهره مند هست، بیست کرور پول دارد که پدر تاجدارش ندارد، متجاوز از ده کرور جواهر و مللک دارد و از سن مبارکش چهل و هفت سال زیادتر نرفته است، شأن دارد، قدرت دارد، تسلط دارد. بعضی جلب این مکتب و اثبات قدرت، بیشتر از هزار نفس محترم را به سم و تیر و گلوله کشت و زیاده از یک کرور نفس را از گرسنگی و غصه و فلاکت معدوم ساخت. آیا اگر چشم های مبارک ایشان کم نور شود، می تواند نسبت ظلم به رب الارباب بگذرد.

۱۲۲

وزارت خارجه ابرو خاکی سیاه و غیره و غیره و بوتیک دولت بقدری مشوش که ادنی بی سرو پای فرنگ بر رجال معتبر این دولت بستری دارد. اگر از شخص بالونی سؤال شود، مالیه و خزانه و اعتبار ملی و پولی دولت چگونه است؟ خواهد گفت: آنچه حالا هست. شخص قدری هوش داشته باشد از این مجلس آشنوزان باید جز خون چکر هیچ فایده نبرد. پلی ا مجلسی بود مرکب از رجال عمده اردو و چند شاهزاده مندرس هم بودند. چادر پوش دودیر کی زده بودند. در صدر چادر صندلی همایون گذاشته شده بود که هنوز تشریف نیاورده بودند. عضد الملک خوانسالار و غیره و غیره در یک طرف صندلی همایونی نشسته، کدوی بزرگی دودست چپ و با دست راست پوست می کند و در دل هزار نقش می دادند، بلا تامله ابلخانی انوشیروان میرزا و سایر دو طرف دیگر نشسته. سید الملک و جمعی از اعظم خلوت در وسط چادر، یک دسته مطرب بالا دست آنها، پسر ملیجک بالله و ندیم و همبازی نشسته بودند. تمام وسط چادر و قضای خالی، خوراکی از هر قسم و ادویه آلات و بقولات از هر جور قند و شکر و آب لیمو و آب غوره و غیره در دست دیگر، مجموعه ها پر از حبوبات، همه مشغول سبزی پاک کردن و باد میجان و کدو پوست کردن بودند... امین السلطان وزیر مالیه و دوبار که فی الواقع شخص ازل است، خارج از چادر گوشت گوسفند و لحوم طیور را به دیکه ها می ریخت. من بجهت جلاوس خود، شریفتر از خارج چادر ندیدم. آنجا نشستم. شاه بیرون تشریف آوردند. سه چهار مرتبه در سه چهار دقیقه فاصله، مردها را از چادر بیرون کردند. نسوان حرمخانه آمدند و رفتند. باز دوباره ترق شد. مردها آمدند. آخر ظهر شد. شاه، ناهار خواست. بعمارت رفتند. ماهم رفتیم.

یکشنبه ۲۴ ربیع الاول سنه ۱۳۰۲ قمری

... بند گانه همایون دوشان تپه ولته بسودند. ناهار در عمارت میل فرمودند. بعد خوابیدند. در خواب بودند که اطلاع داده بودند که پلنگی در حوالی دره رزک است. سوار شده، آنجا تاخت بردند. پلنگ عظیم آنجسته توی هیکلی را شکو فرمودند. دو اتاق شاه تمام عمده خاوت، غشه و رشه از پیشخدمت و فراش خلوت و غیره پر بود. نایب السلطنه هم حضور بودند. شاه بالای صندلی جلاوس فرموده، پلنگ را بالای نظمی انداخته، از هروس صدا بلند بود. بعضی از شدت حیرت دروغی لبها را غنچه کرده، ابروهارا

۱۲۰

از منقره با صد هزار قروفر در صدر مجلس قرار گرفته، سنش در شباب و از عشق منکنکه در بیچ و تاب. زن دیگر مسماة به میرزا باجی که ملطه بود، سراپا چیت پوش، چون خرابایان باده نوش، اظهار معقولیت می کرد و به معقولان دخل و تصرف می نمود و اما سراپا زذالت و وقاحت از سیمایش هویدا. زن دیگر موسوم به زن خان، دایره بی جلاجلی از همسایگان بهارایت گرفته بود، در دست داشت. اشعار غیر مناسب و غلط می خواند.

خاقمی چقدر در میری بالاله و نر میری
با کره کهر میری با یوسف و اصغر میری
دیشب کجا می خورده ای چشمت گواهی می دهد

این منظره را هم دختری بود به سن پنج که در گوشه اتاق خوابیده بود. هر ساعت مام عفریتش مشت به کله اش می زد که بر خیز برقص و نعمت بگیر. طفل بیچاره چشم یازمی کرده، ناله بلکه گریه کرده و دوباره بخواب می رفت. ورود من با حالت پیری و شکستگی و بد لباسی اثر غریبی بخشید. خواندن تصور کردند، یقین بواسطه عظم چنه و خستگی جبهه، میرزای صاحب خانه ام، چندان خوششان نشد. از تعارفات و تواضعات هم که مردان مجلس به من نمودند، باز مختصر رتبه و شأن مرا ندانسته، چرا که سرا نه جیبی گشاده است و نه قامتی به اندازه. خنقم بد و خلقتم بدتر است. آداب چنین مجلس را بواسطه عدم ارتکاب نمی دانم. هیچ زنی در دنیا مرا دوست نداشته است. نمی دانم که گاهی عیالم به من مهربانی می کند از روی تعمد است یا تعقل، باطنی است یا ظاهری! خلاصه قدری نشسته، هم آنها از من منتظر وهم من از آنها. برخاسته خانه آمدم.

دوشنبه ۲۰ شوال سنه ۱۳۰۲ هجری قمری

شاه سوار شدند، زیر چنار گلدونک ناهار میل فرمودند. مغرب مراجعت کردند. من منزل ماندم. شنبدم امروز بندگان همایونی مشق می فرمودند و عملیات حضور از قبیل فخر الملک و پسرهای محمدخان و اخوی زاده های من که درجه تملق را بجایی رسانده اند که فی الواقع شخص هر قدر از تملق خوشن بیاید، ملتفت می شود که کار از تملق گذشته به ریشخند رسیده، از آنجایی که خداوند حلمی به این پادشاه داده که گدان نمی کشم هیچ سلطان در عالم دارای این صفت باشد، بروی خود نمی آورد و تملق حضرات را می پذیرد. من جمله واقعه امروز این بود که مشق مبارک بدست فخر الملک می افتد. بانهایت اغراق تمجید می کند. یکدلعه از بالای چنار صدایی بلند

۱۲۳

شور و غوغایی عجب انگهختند
هر یکی را خنجر جری عربان بدست
نعرهها از ابر بر بگذاشتند
مانند بغداد این زمان ز آنسوی آب
حسبه تان را زین طرف بازار نیست
قاضی این خطه حد صادم است
کیسهها بیرون کنید و صرهها
بدرهها از آستین بیرون کنید
العجل ای زن بمزدان العجل
الوحی ای زن بمزدان الوحی
حص لاغ اندر مچی بیدار شد
رفت و برگوش خلیفه سر نهاد
گشت اکنون آشکارا و عیان
در تمامی خانههای ما مکتب
کاگهند از سر ما و از عیان
با خبر از جمله کم و بیش ما
ز آنکه ما هستیم بکسر زن بمزد؟
زهر خندی بر لبانش نقش بست
که زبون دست دزدانیم ما.

ع. ۱۰ دهخدا

چون ملخ ز آن پس به کشتی ریختند
های تا سر غرق آهن نیم مست
وعد آسا نعرهها برداشتند
کای شکم خواران بغداد خراب
شرطه تان را اندر اینجا کار نیست
نوگ دشته اندرین جا حاکم است
گر نه زی مردن کشتگان اشتها
بی تعلق جامه هاتان بر کنید
گر ز مردن هستتان خوب و وجل
پیش کز خونتان شود گردان وحی
زن بمزدان چون بسی تکرار شد
خوش لرزان ساخت چون بیدی ز یاد
گفت با او کای امیر مؤمنان
که بود جاسوس دزدان را یقین
گفت: چون دانی تو این؟ گفتا از آن
گر نه شان جاسوس بودی پیش ما
آگهی کی داشتی در دجله دزد
چون خلیفه زوشنید این لاغ گشت
گفت: آری زن بمزدانیم ما

در چنگ دزدان

خوشتر آن باشد که این بزم طرب
از هوای دجله لختی برخوریم
جملگی گشتند اینک قول نغز
شام دجله نیز با وی همسراست
با سرود غانهای رشک حور
کشتی خاص خلیفه خواستند
بر کران اندر زمان پهلو گرفت
شاد بگرفتند در کشتی قرار
باده بهمون ز نو آغاز شد
خاست از خنیگران آوازهها
هست در ارکان کشتی زلزله
کف بدلب چونانکه مجنون از خیاط
گویی بر بوده بود از چشم خواب
خیل خیال اندر بی کشتی روان
گشت پیدا کشتی دیگر ز دور
در کف امواج بسپرده عیان
همجو تیری سوی اینان می شافت
خاست از کشتی دزدان هلهله
زی چدار کشتی افکنند چست
گشت کشتی بند آن تلابها

گفت با یاران خلیفه نیم شب
با همه آلات تا کشتی بریم
وز نسیم دجله تر سازیم مغز
صبح تیشاپور اگر جان پرور است
خاصه باخیل ندیمان حضور
سیر روی دجله را آراستند
کشتی خاص خلیفه بوگرفت
با خلیفه، قوم خوردان و کبار
رودهها با چنگهها دمساز شد
چون بهم پیوست لعن سازها
گفتی از فرط غریب و هلهله
دجله میرقصید از شور نشاط
ماهیان را بر تو شمع اندر آب
آشنا ور جمله پویان و نوان
اندر آن هنگامه شور نشور
بود کشتی کشتی دریا زنان
مینۀ دجله به جلدی می شافت
چون نمائد اندر میان بس فاصله
آهین تلاب چندی را نخست
همجو گوید در خم طایطها

۱۲۵

۱۲۶

معین شده، اما چه تعیینی که هزار مرتبه از عدم تعیین بدتر است و نمی توان
باور کرد که از هزار قلم يك قلم آن صحیح و مطابق واقع باشد، مثلاً می نویسند،
مواجب و مستمری شاهزادگان عظام که حواله کرمان است سرجمع
چهل هزار تومان آنوقت در ذیل آن ریز می دهند و بخود تشخیص می نمایند
باین قسم: ورثه شاهزاده عبدالصمد میرزا هزار تومان - ورثه شاهزاده
فلان السلطنه دو هزار تومان و هكذا در صورتی که معلوم نیست ابدأ چنین
ورثه در خارج وجود دارد یا ندارد؟ بلی همیشه معلوم می شود که يك
وقتی چنین شاهزاده ای بوده و دو هزار تومان از محل کرمان حقوق می برد
کم کم مرده و از میان رفته و مسئولیها بملاحظه آنکه محل از دست خودشان
خارج نشود اسم شاهزاده را تغییر داده يك لفظ ورثه علاوه کرده و آن
محل را برای خودشان یا کسان و بستگان خود ضبط نموده اند.
باری، در اواخر دوره ناصرالدین شاه کار مالیه ایران بدجائی رسید که
شاه مرحوم برای پوشانیدن کسر جمع، مجبور شد که بوسیله فوق العاده متوسل
شود و چند وسیله موقتی اختیار نمود که علی الظاهر بار خودش را باور کرد،
اما در باطن در خرابی مالیه ایران افزود اول آنکه فرمان داد يك قسط از
مالیات را حکام ولایات قبل از تجدید سال از مردم مطالبه نمایند و در واقع
سال نو را وصله سال گفته کرد و چون از این راه هم چندان تفاوتی حاصل
نشد وسیله دیگر انتخاب نمود و تا چندی هم بآن وسیله گذارتید.

فروش اقباب و مناصب

یعنی مناصب و اقباب را در معرض فروش و حراج در آورده و هر کس
هر منصبی استدعا کرد به يك مبلغ معینی به او دادند؛ مثلاً درجات نظامی از
قبیل سرنگی، سرتوی، باوری، سلطانی، امیر پنجی، امیر تومانی، سپه داری،
سالاری، باندازه ای فروخته شد که عده صاحبان مناصب دوسه مقابل افراد
نظامی شد و در اوایل امر عده ای برای انجام این معامله با کمال عجله حاضر
شدند و متصل پول دادند و صاحب منصب خارج از فوج یعنی سرهنگ و
امیر پنجی و امیر تومانی انتخاری ابواب جمعی شدند، تا وقتی که عده آنها
بقدری زیاد شد که دیگر کسی پیرامون این معامله نرفت، بلکه از بس هر
بی سرویاتی صاحب منصب شده، دیگر شآن و شرفی برای این مناصب باقی نماند
حتی زرنگ و مهار و کلاه دوز و تاجار هم بی نصیب از منصب نماندند
بعد از اینکه این متاع بکلی ناسد شد و از رونق افتاد شروع بفروش اقباب

دفاتر مالیه ایران

دفاتر مالیه ایران عبارت است از چندین ورثه کوچک که هر يك ورثه
باندازه هشت يك ورق کاغذ متعارفی است که آنها را پهلو می هم می گذارند،
بدون اینکه شیرازه داشته باشد یا بهم دیگر اتصال و ارتباط داشته باشد،
بلکه نمره و عدد هم ندارند که اقتلا مرتب شود و هر يك از آن کاغذها را
منفرداً فرد میگویند و مجموع آنها را کتابچه جمع و خرج یا دفتر محاسبه
فلان ولایت میخوانند و رسم این است که مسئولیان شهری جمع و خرج آن
شهر را شعبه شعبه در یکی از آن دفاتر می نویسند. اما نسبت بجمع اهدا
در پای تخت جزو جمع صحیحی ندارند.

مثلاً در کتابچه جمع کرمان همیشه نوشته شده است مجموع مالیات
کرمان سیصد و شصت هزار تومان و جزو آنرا بطور اهام و اجمال معین
می کنند، که رفسنجان دوازده هزار تومان، سیرجان بیست هزار تومان، بم و
فرمانبیر چون هزار تومان، بلوچستان بیست و پنج هزار تومان، زرنند
بیست هزار تومان، زنجان سی هزار تومان، گرمسیر ده هزار تومان، و هكذا
تا برسد سیصد هزار تومان. حکام هر محل هرگز حاضر نبوده و نیستند که جزو
جمع صحیح بدقت کل بدهند، چرا که ضررش بخودشان وارد می شود، این
است که وزیر مالیه و مستوفی مرکزی ابدأ خبر از عایدات ولایات ندارند
ولاعن شعور يك سرجمع بر آن شهر می پندند.

حاکم هم در مقابل آن جمع خرجی نمی تراشد و سند خرج خود را
بدنتر می بیارد و مقاصد حساب می گیرد و ترتیب دفتر خرج هم تقریباً مثل
دفتر جمع است، بلی فرقی که دارد این است که دفتر و کتابچه خرج، بخرد

۱۲۷

۱۲۸

انتخاری کردند و باختلاف لغات قیمتی برای صحنه فرامین بعنوان تقدیمی معین گردید و از هر ماده چندین لفظ مشتق شد که صاحب قاموس و «مستوی الارب» هم از تعداد آنها عاجز شدند، مثلاً ماده نصرت، از حیث اشتقاق لفظی و مضان الیه قریب یا نصد لقب شده که برای نمونه به بعضی از آنها اشاره می‌نمایم:

نصرةالدوله - نصرة السلطنة - نصرة الملك - نصرة السلطان - نصرة خاقان - نصرة ... بهمین قسم ناصرالدوله - ناصر السلطنة - ناصر الملك - ناصر الشکر - ناصر نظام - ناصر لشکر - ناصر حضور - ناصر دفتر - ناصر الوزراء - صیغه فعلی او را هم مهمل نگذاشتند و بر همین قیاس نصیرالدوله - نصیر السلطنة - نصیر الملك - نصیر السلطان - نصیر نظام - نصیر دفتر - نصیر خلوت - نصیر حضور - نصیر الممالک - نصیر لشکر - نصیر خاقان... بعد که از لسانی مجرد اوقارغ شدند اورا باب احتمال بردند و از او هم چندین قسم لغت مشتق شد، منتصرالدوله الی آخر انتصارالدوله الی آخر و همچنین لغت امانت از امینالدوله گرفته الی امین دواب لقب صادر شد بعد هم مؤتمنالدوله - مؤتمن الملك - مؤتمن السلطنة الی مؤتمن دربار باقیانات مختلفه استعمال شد. بعد از آنکه تمام کتاب قاموس را کشتند و پدر مشتقات را در آورده، شروع بچو آمد نمودند و زودتر رفته قید ترکیب لفظی را هم زدند و عربی را با فارسی و فارسی را با عربی ترکیب نمودند، مثل مؤتمن السلطنة و بهادرالدوله، بهادر چنگ، بهادر لشکر، اسد الملك، فرغامالدوله، سیفالدوله، کوبک السلطنة، اخترالدوله، نجمالدوله، نجم حضور، کوبکالدوله، شمس الملك، شمس السلطنة، شمس الممالک، قمرالدوله، قمر السلطنة و امثال آنها و چون دیدند از قلکیات هم بارشان بار نشد و طرفی برتبتند، شروع به تشریح بدن انسان نمودند و هر عضوی را به چندین مضائق الیه استعمال نمودند. عینالدوله - عین الملك - عین السلطنة الی آخر عضدالدوله - عضد السلطنة الی آخر ساعدالدوله - ساعد السلطنة ساعد الملك الی آخر - لسانالدوله - لسان السلطنة - لسان الملك الی آخر.

جعل القاب

چون القاب رواجی گرفت و زیاد شد و طالبین القاب دیدند حدودی مخصوص در این کار نیست لهذا خواستند که بدون تحمل مخارج فرمان سیاسی صاحب لقب شوند لهذا وسائلی مخصوص اختراع نمودند که آنها

۱۲۸

راه به مقصود می‌رسانید، مثلاً از کرمان فلان آخوند تکره عریضه ای بصدر اعظم می‌نوشت و در آخر کاغذ امضا می‌کرد سلطان العلماء، دیگری مهربی هم در دوران تمام می‌کرد و سرپاکت را با آن مهر که بمیل خودش کنده بود مهر می‌نمود و پاکت را به پستخانه می‌داد، بعد از سه چهار هفته جوابی از صدر اعظم می‌رسید که عنوانش را نوشته بود؛ جناب سلطان العلماء کرمان ملاحظه نمایند، همین پاکت سلطان العلماء بودن آن آخوند را مدلل می‌ساخت، وسیله دیگر آنکه اشخاصی که در تهران آشنائی داشتند خواهش می‌کردند که سفارشی از صدر اعظم به حاکم صادر نماید و آن شخص هم از یکی از متشیان صدارت، خواهش می‌کرد که سفارش نامه باین مضمون درباره مجد العلماء یا امین الاسلام یا معین الشریعه یزد با کرمان یا شیراز و و و بحاکم آنها صادر کن، او هم در نهایت سادگی می‌نوشت که:

جناب مستطاب اجل اکرم فلان الملك یا سرکار اشرف ارفع والا شاهزاده فلانالدوله، جناب مستطاب آقای امین الشریعه از بستگان مخصوص اینجانب و رعایت احوال او را همه وقت لازم می‌دانم، لهذا از حضرت والا یا جناب اجل خواهش دارم که در مقاصد مشروعه کمال بذل جهد را مراعات فرمایند مزید امتنان اینجانب است.

این پاکت را واسطه نزد شخص لقب غواص می‌فرستاد و او هم عوض آنکه مستقیماً بحضور حکومت ببرد در نزد خودش نگاه داشته و به تمام آشنایان خود نشان می‌داد و آن لقب را بر خود مسلم می‌پنداشتند و شاید زیاده از پنجاه لقب بهمین وسیله خود بنده برای دوستانم صادر کرده باشم که یادگار آنها در کرمان امین الشریعه - معین الشریعه - امین الاسلام - نظام الشریعه - فرام الاسلام - مؤید الاسلام - شریعتمدار و غیره موجود و حاضر هستند.

الفتاح القاب

خصوصاً القابی که مضان الیه آنها اسلام و شریعت و علما و واعظین و تجار و اطبا و حکما و امثال آنها بودند مثل امین العلماء امین الشریعه، امین الاسلام، امین التجار، معاون الشریعه، معاون التجار، معاون السواعظین، معاون الالطباء تمام اینها در هر شهری یکسره پیدا شده که ربطی به شهرهای دیگر نداشت، بلی فقط در پایتخت ملاحظه از تعدد و تکرار نشد به عبارات

۱۲۹

صاحب لقب این است که طرف مشورت دولت باشد و حال آنکه مشیر و مشار از باب افعال است که مصدرش اشاره و اشاره کننده دولت یا اشاره مشولند ابدأ معنی ندارد، نگارنده بگویتی که فراغتی و دماغی داشتم در جمع آوری لغات مشتقه و کلمات جامده که قابل اخذ القاب باشد قریب هشتاد هزار کلمه پیدا کرده و ثبت نمودم و خیال داشتم املائی منتشر کنم که هر کس لقبی تازه و دست نخورده می‌خواهد بیاید تا من باو بشمایم و از هر لقبی یک تومان حق الزحمه بمن بدهد، اما چون مردم ایران را خیلی متقلب می‌شناختم ترسیدم که بیایند و القاب را بعنوان امتحان و اختیار ملاحظه کنند و بمن بگویند هیچ کدام را نپسندیدم و فوراً از حفظ کرده بروند از حاکم باشی فرمان آقا به پنج قرائ صادر کنند چنانکه یکی از دوستان من لقبی تازه خواست و شرط کرد که اگر پسندش شود دو تومان به بنده بدهد و من کلمه مجاهد را باو نشان دادم و علی الظاهر اظهار کراهت از این کلمه نمود ولی بعد از یک هفته رقعهای از او دیدم که مهرش مجاهد السلطنة بود بعد از دو ماه قریب دو دست لقب از این کلمه انتزاع و منتشر گردید مجبلاً خیلی معذرت می‌خواهم که این محبت را که خیلی مضحک بود طول دادم ولی اگر ملاحظه اختصار کتاب را نداشتیم اقلاً پنجاه هزار سطر در این مقام می‌نگاشتیم تا خوانندگان بسایه حماقت و درجه جهالت ایرانیان را بخوبی بشناسند، که این ملت جاهل تا چه درجه مقید بعالم الفاظ هستند و دل خودشان را بچه مزخرفاتی خوش کرده اند و شاید بگویتی موفق شوم که قاموسی در فهرست القاب متداوله در این مملکت ترتیب بدهم تا یادگار حماقت مردم این زمان و مایه عبرت آیندگان گردد و عجاناً باختصار بگویم و بر میگردد باصل مقصود که عمده باعث ایجاد عالم القاب ابتدا تحصیل منافع برای دولت بود که شاید کسر بودجه را جبران کند، چنانکه شنیدم شاه مرحوم خزینه‌ای در اندرون تشکیل داده بود و هر قدر تقدیمی برای اعطای نر امین مناصب و القاب جمع میشد، در آن خزینه می‌گذاشتند و اسم آن خزینه را «خزینة العمما» گذاشتند ولی بزودی معلوم شد که از این سر چندان دخلی عاید دولت نمیشود و جهش را هم اشاره کردیم.

بلی باید انصاف داد با آنکه در دوره ناصرالدین شاه بازار حراج القاب افتتاح شد، اما مثل دوره مرحوم مظفرالدین شاه رواج نگرفت چرا که ناصرالدین شاه هر قدر در دادن القاب بچفته لفظیه مسامحه میکرد، اما در حفظ درجات نظامی کمال ملاحظه را داشت اما در دوره مرحوم مظفرالدین شاه درجات نظامی هم ضمیمه سایر القاب افتخاری شد مثلاً ناصرالدین شاه در پنجاه

آخری در هر شهری معاون التجار و امین الشریعه و امین الاسلام و ناظم الاطبا و جلال الواعظین و معتمد العلماء و معین الصادات و معاون الوزراء، منتصر الممالک شجاع نظام، دهبیر لشکر، مجلل السلطان و اسعد الممالک، قوام حضور، ملکه التجار، ملک الشعراء تاج الشعرا و هزارها امثال آنها فقط یک نفر بیشتر در هر شهری نیست، اما در طهران در هر محله اقلاً ده نفر دارای یک لقب هستند، چنانکه خود بنده در شهر طهران هفت نفر بدیع السلطان می‌شناسم و شش نفر مصدق الممالک و چهار نفر و فیه السلطان و پنج نفر سالار الامجد و پنج نفر امین التجار و سه نفر بدیع الملك چهار نفر علاء الممالک و نوزده نفر جلال السلطان چهار نفر جلال الملك هشت نفر منتصر الممالک سه نفر منتصر الدوله و دوازده نفر ادیب الحکما هفت نفر ادیب السلطنة شش نفر معتمد الحکما نه نفر معاون الشریعه یازده نفر امین الشریعه بیست نفر سلطان العلماء چهار نفر سلطان الواعظین و شش نفر بحر العلوم سه نفر صدر المعالی هشت نفر صدر الاشراف، و هکذا تمام ذوی القاب را بنده کاملاً می‌شناسم و چه بسا تلگرافات و مراسلات و ولایات را اشتباهاً بغير صاحب اصلی او می‌دهند، چنانکه مکرر با کنه‌های بنده را بمجد الاسلام محرز اسماء جمعه یا مجد الاسلام ارومیه یا مجد الاسلام قزوینی، داده اند و با مال آنها را نزد بنده آورده اند و معلوم است چه مفاسد ناگوار مترتب بر این تعدد و تکرار می‌شود و احدی در مقام رقع این آثار قاجار بر نیامده و روز بروز هم زیادتر می‌شود و حال آنکه علاجش خیلی آسان است و خیلی مواد مشتقه هست که هنوز دست نخورده و ممکن است از آن خیلی القابی تازه ترتیب بدهند و واقعاً جای حیرت است که آقایان آنها را بکلی فراموش کرده اند مثلاً فاتح الدوله اسم مفعول ابدأ ندارد و منتوح السلطنة و منتوح السلطان هیچ نداریم بر عکس منشور السلطنة منشور الملك منشور السلطان داریم اما اسم فاعلش را بکلی فراموش نموده اند و ناشر الدوله و ناشر السلطنة، ناشر الملك ابدأ استعمال نکرده اند، اغلب لغات افضل الملك اعظم السلطنة اعظم السلطان ارفع الملك اسعد السلطان و غیره و غیره اما از بعضی دیگر هنوز افضل تقضیل استعمال تنموده اند مثل افتخار الدوله ائهم السلطان انصر الدوله اقوم السلطنة... حال آنکه در معنی تفاوتی با سایر لغات ندارند بجز علاوه در القاب ملاحظه معنی ترکیب ابدأ نمیشود، و الاشراف السلطان و اعظم السلطنة و مشار السلطنة یکسری لقب نمیدادند، چرا که نمیتوان باور کرد کسی اشرف از سلطان و اعظم از سلطنت و ارفع از دولت باشد و بسیاری از القاب بکلی معنی ندارند، مثل مشیر الدوله و مشار الدوله که مقصود

سال سلطنت لقب یا مقام سرداری را به پنج شش نفر زیادتز نداد. امادردوره مظفرالدین شاه عدد سردار به چند هزار رسید و در این اواخر بقدری زیادشد که دیگر کسی میل ندارد سردار خوانده شود و سردارهای محترم استدعای تغییر منصب و لقب نمودند و بعضی از آنها امیر نویان شدند و آنها که آن اندازه مکتب نداشتند که از عهده این معامله برآیند ناچار در مقام فرار از لفظ سردار لفظ امیر را پناه خود قرار دادند امیراعظم امیرافخم امیرمکرم امیر معظم امیراسعد امیرامجد امیراشرف امیرمجلل امیراکمل امیراقوم و امثال آنها و عمارت قریب آنقدر امیر پیدا شود که قاهوس و ونهاییه این اقرب هم از عهده مضائقه آنها بر نیاید، چنانکه نسبت بسالار و سردار و وزیر و مشیر همین قسم شده است و زهی سعادت ما که در عصری واقع شده ایم که عده امرکننده و فرمانده براتب زیادتز از امرشونده و فرمانبر است.

مجددالاسلام کرمانی

حضرت والا

ما بین پسرهای مظفرالدین شاه، نجیب تر و معقول تر و درویش تر از شعاع السلطنه کسی را سراغ نداریم. در سال گذشته حکومت فارس را به او تفویض نمودند...

در زمان حرکتش که در خارج دروازه طهران چادرزده و نقل مکان کرده بود عده همراهش از چهار هزار نفر متجاوز بود. صدویست هزار تومان پول کرایه حمل اسباب و احوال و بنه او بنده بود، بعلاوه قاطرهای شخصی و مالهای بستگانش. به همان استعدادی که نادرشاه افشار به طرف هندوستان رفت حضرت والا به طرف فارس روانه شد الا آن که نادریها در بین مسافرت و حرکت احدی را از عابرین متعرض نمی شدند، اجزای حضرت والا همه گرسنه و حمله کننده به عابرین، لشکر نادرشاه به جنگ دشمن می رفت، همراهان حضرت والا برای غارت دوست سفر می کردند.

دیگر آن که نادرشاه سوار اسب و با لباسهای خشن و شاید دو روز و سه روز چکمه های پارا ازها بیرون نمی آورد ولی حضرت والا مثل آن که به حجاب عروس تشریف می برند لباسهای ظریف می پوشند، مناسب هر روزی یک رنگ راه، مثلا روز شنبه را لباس سفید، و روزیکشنبه را لباس زرد و روز دوشنبه را لباس قرمز، و کذا سایر ایام راه و برای هر لباسی یک کالسکه شش

۱۳۲

اسبه مناسب آن لباس، مثلا هر وقت که حضرت والا لباس سفید می پوشید می بایستت یک کالسکه سفید با آلات تفره و شش اسب سفید به آن بسته و یک جوان خوشگل و سفید در جلو کالسکه نشسته باشد، و هر وقت لباس زرد پوشد باید یک دستگاہ کالسکه زرد به شش اسب زرد بسته باشند که اسباب و آلات آن همه طلا باشد. و هر زمان لباس سیاه پوشیده باشند باید یک دستگاہ کالسکه سیاه به اسب های سیاه بسته، حاضر باشد باید غلام سیاه در جلو. به همین نسبت در شکه، به همین نسبت سایر اشیاء. وای بر آن روزی که حضرت والا لباس قرمز پوشد که آن روز، روز غضب است، آن روز روزیست که باید یک بیچاره از این عالم برود، آن روز، روزیست که باید اطفال یتیم شوند، آن روز، روزیست که باید زنها بی شوهر شوند.

تاریخ بیداری ایرانیان

ناظم الاسلام کرمانی

۱۳۳

- پیریشانی غریب و خسته، ره گم کرده را ماند.
شبانگی گله اش را گرگ ها خورده.
و گرنه تاجری کالاش را دریا فرو برده.
و شاید عاشقی سرگشته کوه و بیابان ها،
سپرده با خیالی دل،
نهش از آسودگی آرامشی حاصل،
نهش از بيمودن دریا و کوه و دشت و دامان ها.
اگر گم کرده راهی بی سرانجام است،
مرا بهش بند و پیغام است.
در این آفاق من گردیده ام بسیار،
نماندم نیموده بدستی هیچ سویی را.
تمامیم تا کدامین راه گیرد پیش:
از بنسوی سوی خشتگاه مهر و ماه، راهی نیست.
بیابانهای بی فریاد و کبسانان خار و خشک و بی رحم است.
وزانسوی سوی رستگاه ماه و مهر هم، کسی را پناهی نیست.
یکی دریای هول هایل است و خشم توفان ها.
سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب
و آن دگر بسط ز مهرور است و زمستان ها.
و هابی را اگر راهی است،
جز از راهی که روید زان گلی، خاری، گیاهی نیست...

- و نه، خواهر جان! چه جای شوخی و شنگی ست؟
غریبی، بی نصیبی، مانده در راهی،
بناه آورده سوی سایه بدری،
ببینش، پای تا سردرد و دل تنگی ست.
نشانی ها که در او هست...

- نشانی ها که بی یتیم دراز بهرام را ماند،
همان بهرام ورجاوند
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست،
عزازان طرئه خواهد زاد ازو بشکوه.
پس از او گویین گودرز،

۱۳۵

قصه شهر سنگستان

دو تا کتتر،
نشسته اند روی شاخه سدر کهنسالی،
که رویده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر.

دو دلجو مهربان با هم،
دو غمگین قصبه گوی غصه های هردو وان با هم،
خوشا دیگر خوشا عهد دو جان مهربان با هم.

دو تنها رهگذر کتتر،
توازش های این، آن را تسلی بیفش،
تسلی های آن، این را توازشگر.
خطاب ارهست: «خواهر جان»،
جوابش: «جان خواهر جان»،
پگو با مهربان خویش در دو داستان خویش.

- «نگفتی، جان خواهر! اینکه خوابیده است، اینجاکيست:
ستان خفته است و با دستان فروپوشانده چشمان را،
تو پناهی نمی خواهد ببیند روی ما را نیز کورا دوست می داریم.
نگفتی کيست، باری سرگذشتش چیست؟»

۱۳۴

همان شهزاده بیچاره است او که شبی دزدان دریایی
به شهرش حمله آوردند،

- «بلی، دزدان دریایی و قوم جادوان وخیل غوغایی
به شهرش حمله آوردند،

و او مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر؛
- دلیران من! ای شیران!

زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران!

و بسیاری دلیرانه سخن ها گفت، اما پاسخی نشنفت.

اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون، هردست یا دستان،
صدایی بر نیامد از سری، زیرا همه ناگاه سنگ و سرد گردیدند،
از اینجا نام او شد شهریار شهر سنگستان.

بریشان روزی مسکین، تیغ در دستش، میان سنگها می گشت
و چون دیوانگان فریاد میزد: «آی!»

و می افتاد و برمی خاست، گریان نعره می زد باز:
«دلیران من! اما سنگها خاموش.

همان شهزاده است آری که دیگر سال های سال،
ز بس دریا و کوه و دشت بیمودست،

دلش سیر آمده از جان و جانش بیرو فرسوده ست.
و پندارده که دیگر جست و جوها یوج و بیهودست.

نه جوید زالزر را تا بسوزاند بر سیمرخ و پرسد چاره و ترخند،
نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند،

دگر بزار حتی از درینا گویی و نوچه،

چو روح جغدگردان در مزار آجین این شب های بی ساحل
ز سنگستان شومش بر گرفته دل،

پناه آورده سوی سایه سدری،

که رسته در کنار کوه بی حاصل،

و سنگستان گمنامش

که روزی روزگاری شجرای روزگاران بود،

نشید همگانش، آفرین را و نایش را،

سرود آتش و خورشید و باران بود،

اگر تیر و اگر دی، هر کدام و کی،

تواند باز بند روزگار وصل
تواند بود و باید بود
ز اسب افتاده او نزار اصل.»

- «غریبم، قصه ام چون قصه ام بسیار،
سخن پوشیده بشنو، اسب من مرده ست و اصلم پیرو پژمرده ست،
غم دل با تو گویم غار»

«کبوترهای جادوی بشارت گوی،

نشستند و تواند بود و باید بودها گفتند.

بشارت ها به من دادند و سوی آشیان رفتند.

من آن کلام را دریا فرو برده،

گله ام را اگر گله خورده،

من آن آواز این دشت بی فرستگه،

من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگ.

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه ای جوید.

درینا دخمه ای در خورد این تنهای بد فرجام نتوان یافت.

کجایی ای حریف؟ ای سیل؟ ای آواز؟

اشارت ها درست و راست بود، اما بشارت ها

بیخشاگر غبار آلود راه و شوخ کنیم، غار!

درخشان چشمه بیش چشم من خوشید.

فروزان آتش را باد خاموشید.

فکندم ریگ ها را یک به یک در جا.

همه امشاسپندان را بنام آواز دادم لیک،

به جای آب، دود از چاه سر بر کرد، گشتی دیو می گفت: آه.

مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست؟

مگر آن هفت انوشه خوایشان بس نیست؟

زمین گنبدید، آیا بر فراز آسمان کس نیست؟

گسسته است زنجیر هزار اهریمنی تر ز آنکه - ریند دماوند است.

و باوی تو بن توذر
و گرشاسپ دلیر شیر گند آور،
و آن دیگر
و آن دیگر
انیران را فرو کوبند، وین اهریمنی راپات را بر خاک اندازند،
بسوزند، آنچه ناپاکی است، ناخوبی است،
پریشان شهر ویران را دگر سازند.
درفش کاویان را فره دوسایه اش،
غبار سالبان از چهره بز دایند،
برافرازند...»

- «نه، جان! این نمجای مأمته و سردی ست،
گرش نیران گزین دست، بیداست این توهای بیچاره.
بیشش، روزگور شور بخت، این ناجوانمردی ست.»
- «نشانی ها که دیدم، دادمش، باری
بگو تا کیست این گمنام گرد آلود.
بستان افتاده، چشمان را فرو پوشیده بادستان،
تواند بود کوه با ماست گوشش و زخلخل پنجه بیندمان.»

- «نشانی ها که گشتی، هر کدامش برگی از باغی ست
واز بسیاری تابی،
بدرخسارش عرق هر قطره ای از مرده دریایی.
نمخال است و نگار آنها که بینی، هویکی داغی ست،
که گوید داستان از سوختن های،
یکی آواره مرد است این پریشان گرد.
همان شهزاده از شهر خود رانده،
نهاده سر به صحراها،
گذشته از جزیره ها و دریاها،
نبرده ره به جایی، خسته در کوه و کمر مانده،
اگر نفرین، اگر فسون، اگر تقدیر، اگر شیطان...»

- «بجای آوردم او را، همان

به فر سور و آذین ها، بهاران در بهاران بود؛
کنون تنگ آشیانی نرفت آبادست، سوکش سور،
چنان چو آب خوشی روسی، آغوش زی آفاق بگشوده،
در او جاری هزاران جوی بر آب گل آلوده،
و صبادان دریا بارهای دور،
و بردن ها و بردن ها و بردن ها،
و کشتی ها و کشتی ها و کشتی ها
و گر مه ها و گشتی ها...»

- «سخن بسیار باکم، وقت بیگانه ست.

نگه کن، روز کوتاه ست.

بنور از آشیان دوریم و شب نزدیک.

شنیدم قصه آن پیر مسکین را

بگو آیا تواند بود کورا و ستکاری روی بنماید؟

کلیدی هست آباک هوش طلسم بسته بگشاید؟»

- «تواند بود.

پس از این کوه تشنه، دره ای ژرف است

در او نزدیک غاری تار و تنها، چشمه ای روشن.

از اینجا تا کنار چشمه راهی نیست.

چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن،

غبار قرن ها دلمردگی از خویش بزاید،

اهورا و ایزدان و امشاسپندان را

سزاشان با سرود سالخورد نزن بستانید

پس از آن هفت ریگ، از ریگ های چشمه، بردارد

در آن نزدیک ها چاهی ست،

کنارش آذری افروزد و او را نمازی گرم بگزارد،

پس آنکه هفت ریگش راه

بنام و یاد امشاسپندان در دهان چاه اندازد،

از او جوشید خواهد آب،

و خواهد گشت شیرین چشمه ای جوشان،

نشان آنکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب.

پشوتن مرده‌ست آیا؟
و برف جاودان بارنده سام‌گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟...

سخن می‌گفت، سر درغار کرده، شه‌زیار شهر سنگستان،
سخن می‌گفت با تاریکی خلوت.
تو بنداری مئی دل مرده در آتشگهی خاموش،
ز بیداد انیران شکوه‌ها می‌کرد.
ستم‌های فرنگی و ترک و تازی را
شکایت با شکسته بازوان می‌را می‌کرد.
نحمان قرن‌ها را زار می‌ناید.
حزین آوای او درغار می‌گشت و صدا می‌کرد.

تفسیل جسد شاه شهید

(ناصرالدین شاه)

آمدیم خدمت صدراعظم، تقریباً نیم‌ساعت از شب گذشته اسباب‌غسل
حاضر شده بود...

جسد شاه را که بر روی قالیچه‌ای گذارده بودند و دورش را همه
شاهزادگان و وزراء گرفته بودند از اتاق بیرون آورده، بالای پله‌های بین
دوستون مرمرگذارده رفتند. برای رخت‌کندن هیچ‌کس نماند، جز محمدعلی
خان امین‌السلطنه صدوقدار شاه و غلام‌علی امین همایون سرایدارنساخی و
جعفرقلی خان قاجار حاجب‌الدوله و شاهزاده حاج فریدون میرزا که چون پیر-
مرد و زیش‌سفید بود و هم رسم این است که سلاطین قاجار را پاینده‌غسل
بدهد و صدراعظم برای تفسیل حاضرش کرده بود و یک‌نفر آخوند و حاج حیدر
خاصه تراش خود شاه و چند نفر ستای شاهی با دلوه‌های بلغاری که در دست
داشتند و من گفتم: «سبحان‌الله فاعتر و ایا اولی الابصار». برادر جان! بیدار اول
آخر دنیا باش! ملتفت باش چه می‌گویم. آنچه نوشته و می‌نویسم خودم
دیدم. از جمله اخبار یحتمل الصدق و الکذب نیست و هیچ دروغ ندارد:
اول سقاها سنگفرش بین حوض بلور و پله‌ها را که کشکن عامه بود
چند دولچه آب ریختند، شستند. بعد حاج امین‌السلطنه سرداری ماهوت‌سیاه
المانس دوزی را که با هزار آرزو برای پوشیدن در مهمانی‌های جشن دوخته
بود و تازه تمام شده بود، از تن شاه به در کرد، لاله‌الله! تمام رخت‌های
شاه را کند. پیراهن شاه نصفش به طوری خونی بود که سفیدی آن اصلاً پیدا
نمود. زخم شاه را درست دادم، همچو دست قضا مهر زده بود که اگر شخصی

«... غم دل با تو گویم غار!
بگو آیا مرا دیگر امید و مستکاری نیست؟
صدا نالنده پاسخ داد:
«... آری نیست!»

مهدی اخوان ثالث
(م. امید)

۱۴۱

۶

می‌خواست فراول برود و در کمال دقت قلب او بزنده، یقیناً آن‌طور نمی‌زد.
جسم شاه را لخت از بالای پله‌ها آوردند، بر آن زمین که گفتم سقاها شستند،
گذاشتند. خیلی خیلی سفید و چاق معتدل. ریشش را هم همان‌روز صبح برای
رفتن به حضرت عبدالعظیم در همین مکان، حاج حیدر خاصه تراش، تراشیده بود.
دندان زخم شاه که سرخ و غوبی بود، در آن بدن خیلی سفید می‌عیب، چشم
را بی‌اندازه متالم می‌کرد.

آن آخوندی که آرزو می‌کرد تا در راهی که شاه عبور می‌کند، او را
بگذارتند بایستد، خیلی نزدیک سرشاه با کفش ایستاده و محض احتیاط از ترشح،
هبا و رخت‌هایش را جمع کرده به زیر بغل زده، به سقاها امر می‌کرد که بریز
و خودش به آواز بلند می‌گفت: «به‌ت طرف راست» و حاج حیدر خاصه تراش
جسم شاه را از طرف راست می‌نعلتاند به طرف چپ و یک سقا یک دولچه
بلغاری آب می‌ریخت.

خلاصه به طوری که یک گدایی را بر حسب قانون و حکم بیستم (ص)
غسل می‌دهند، شاه‌شاه مقتدر ممالک بحروسه ایران را غسل دادند. عجیب‌تر
آن‌که به قدر قیمت یک کفن هم از آنچه خودش را مالک بر آن می‌دانست، حق
نداشت. کفن عضدالملک را آوردند و شاه را کفن کردند... الملك الله الواحد
القهار و هو العلی الذی لا یموت...

از کتاب خاطرات و اسناد ظهیرالدوله

پایان کار سلطان محمد خوارزمشاه

چون سلطان از جیحون بگذشت، روی به عراق نهاد و از کنار جیحون
به نیشابور آمد و مردم هر روز گوشه‌ای می‌گرفتند. در نیشابور نیز یک ساعت
بیش اقامت نکرد، چه رعب در سینه متمکن و هراس در صمیم دل ساکن شده
بود. هیچ آرام نداشت...

چون سلطان به عراق رسید از اعمال همدان به مرج دولت آباد نزول
کرد، و روزی چند آنجا بود، و قریب بیست هزار از آوارگان دیار و مفلوکان
روزگار با وی بودند، ناگاه آواز برخاست، و لشکرهای تاتار از جوانب
چون دایره برایشان محیط شد. سلطان بنفس خود از آن میان بدرجست، باقی
همه عطف همشیر شدند. و سلطان به گیلان رفت و از آنجا به کنار بحر قزقم
(دریای خزر) آمد و بر در دیهی از ضیاع آن مقام، مقام کرد. به مسجد حاضر
می‌شد و پنج‌نماز جماعت می‌گزارد، و جهت وی قرآن می‌خواندند، و او
می‌گریست و نذرهای می‌کرد و با خداوند سبحانه تعالی عهدها تقدیم می‌داشت
که اگر سلامت یابد عدل کند، و از اتباع نفس و میل هوا مجتنب و محترق
باشد. تا ناگاه تاتار آن دیه را کسب کرد. علی‌الغفله چون بر دیه هجوم
کردند، سلطان در کشتی نشست، کشتی را تهر باران کردند، و جمعی در آب
رفتند تا مگر سلطان را توانند بازگردانیدن، حق تعالی ایشان را هرق کرد
و کشتی رهید. و از بسیاری که در آن کشتی بودند، شنیدم که گفتند: ما کشتی
می‌راندیم، و سلطان خود رنجور عظیم بود، و ذات‌الجنب بر وی مستولی
شده بود. همی گریست و می‌گفت: از چندین زمین‌های اقالیم که ملک خود
گرفتم، امروز دو گز زمین یافت نخواهد شدن که در آن جاگوری بکاوید و

۱۴۲

۱۴۲

مشت درشت روزگار

ای گنبد گیتی ، ای دماوند
ز آهن به میان، یکی کمر بند
بهفته به اسیر چهر دلبنند
مرد و سیه و خموش و آوند
آن مشت نویی تو، ای دماوند
از گردش قرن‌ها پس افکند
سرری بسواز ضویتی چند
ای کسوه نیم، ز گشته خرسند
از درد ورم نموده یک چند
وان آتش خود نهفته بسند
از نیماپور تا نهاوند
ز البرز اشعه تا به الوند
این بند سیاهبخت فرزند
بنشین به یکی کیود اورند
بخروش چو شوره شیر ارشند
معجونسی ساز بیهمانند
از دود و حمیم و بخار و گند
وز شعله کبفر خدایند
بارانش ز هول و بیم و ترند
باندازه کفر کسافری چند
صرصر شرع عدم پراکند
بگسل زهم این نژاد و بیوند
از ریشه بنای تسلیم برکند
داد دل مردم خردمند

ملکه الشعرای بهار

ای دیو سپید پای در بند
از سیم به سر، یکی کله خود
تا چشم بشر نبیند روی
چون گشت زمین ز جورگردون
بخواخت ز خشم بر فلک مشت
تو مشت درشت روزگاری
ای مشت زمین، بر آسمان شو
نی نی تو که مشت روزگاری
تو قنبل قسره زهیمی
شو منظر ای دل زمانه
هرای تو افکنند زلازل
وز برق تنورهات بتابند
ای مسادر سرسپید، بشنو
برکش ز سر این سپید دمجر
بگری ای جو ازدهای گرز
ترکیبسی ساز بیهمانند
از نار و سعیر و گاز و گوگرد
از آتش آه خلیق مظلوم
ایری بفرست بر سر ری
بشکن در دوزخ و برون ریز
زان گونه که بر مدینه عاد
بشکن ز بی این اساس تزویر
برکن زین این بنا که باید
زمین بیخردان سقله پستان

این بدن پلادیده را دفن کنند پس معلوم شد که دنیا دارساکنان دنیا نیست و اعتماد بران جز نتیجه جهل و اشتراک نه! کینه رباطیست بر دو طرف او دو درنصب کرده اند، چون از یکی درآیند از آن دیگر به در آمدن ضروری بود. پس من باب و بیخبر من باب، فاعتبروا یا اولی الابصار.

گفتند: آنکه که به جزیره رسید سادی تمام بدو راه یافت، تنها و بیچاره و آواره آنجا مانده بود، خستگی مختصر جهت وی زده بودند، روز به روز مرض زیاده می شد، و دراهل ماژندران جمعی بودند که او را به ماکول مدد می کردند و التماس و آرزویی که داشت به وی می رسانیدند. یک روز گفت: آرزو دارم که مرا اسبی باشد که گره بسرگرد این خیمه خرامی کند. ملک تاج الدین حسین که از جمله سرهنگان او بود و در زمان جلال الدین به درجه ملوک رسید، و جلال الدین او را جهت احسان و انعامی که در حق سلطان کرده بود بزرگ گردانید، اسبی زرد بدان جزیره فرستاد. و جلال الدین در عهد خود استرآباد به ملکیت بوی داد.

لی الجملة در این هنگام که آخر عمر بود، حال سلطان بدین مرتبه رسید که شیدی. وقتی دیگر چنان بود که اختیاری الدین، امیر آخر بزرگ سلطان، در مرتبه ای بود که سی هزار سوار در حکم او بود؛ او می گفت: اگر خواهم در یک ساعت، بی آنکه دیناری زر بخرج کنم، این سی هزار مرد را به شصت هزار رسانم، چه بهر گله اسب که سلطان را در مالکست بفرستم که از آن گله چوپانی پیش من آید، در حال سی هزار سوار دیگر بر من جمع شود. اکنون مرد عاقل باید که در تفاوت میان این دو حالت نظر کرده اعتبار کند، تا فریفته جهان شدار نشود.

و چون اناس معدود بر سلطان آخر آمد و هنگام رحلت از این جهان رسید، سهم الحشم شمس الدین محمود و مقرب الدین، مهتر مهتران که مقدم فرایشان بود، مباشرت غسل او کردند، و چادری که او را در آن بکورنند، دست نداد، شمس الدین محمود مذکور، کفن او را بضرورت از پراهن ساخت، و در این جزیره دفن کردند.

از کتاب «سیرت جلال الدین منکبونی»

نکرد، جز خودتان و هنوز هم ول کن معامله نیستید! افلا حالا که آمدید سفارت، اینجا دیگر به حرف کسی گوش ندهید. کز آن را از این بدتر نکنید. بعد نشست روی نیمکت. هر چه اصرار کرد، من روی نیمکت نشستم. پایین نشستم. شاه هم آمد پایین نشست. گفت: «ملکه ایران، به من سرزنی مکن که ترسیدی آمدی سفارت، من ترسیدم. دیدم دیگر این سلطنت به درد من نمیخورد. گورم با اینها صالح کردم، با زورم رسیده تمام مردم را کشتم، باز رعیت ایران و این نوکرهای نمک بخرام مرا دوست نخواهند داشت. من با یک مملکت دشمن چه کنم؟ هر قدر هم با اینها خوب رفتار می کردم، باز همین بود. پس لابد شدم بیایم سفارت. اگر نیامده بودم سفارت می ریختند سلطنت آباد، مرا می کشتند. ملکه و عیال را اسیر می کردند. من هم آمدم سفارت که افلا جانم آسوده باشد. حالا می خواهم بروم روسیه.» عرض کردم: «رواه امنیت دارید؟» گفت: «بلی. از دم درب سفارت به قدر کفایت فزاین روسی تا افزایی که ما را به کشتی برساند، همراه هستند. می روم پیش امپراتور، ببینم چه می شود...»

نزدیک غروب مرخص شده از سفارت آمدیم صاحبزاده، منزلتان البته شنیده اید که حاج شیخ فضل الله مجتهد توری و میرهاتم و آجودان باشی توپخانه و مفاخر الملک و صبح حضرت (یکی از اشرار صاحب لقب تهران) و چند نفر دیگر را استنطاق کرده به دار زدند... دیگر بی است. هر زحمت دادم.

ملکه ایران.

از کتاب خاطرات و اسناد ظهیرالدوله

عرجب ۱۳۲۷

مکتوب از قصر صاحبزادیه تهران به کرمانشاه

از ملکه ایران به شوهرش ظهیرالدوله

... روسها محمدعلی شاه را گول زدند بردند، سفارت روس. حالاکه برده اند پانیکشان همچو فرار گرفته که حمایت نکنند. به هر جهت بیچاره محمدعلی شاه پشیمان شده که چرا با سفارت رفت. واقعا هم بد کرد. آبروی سلطنتی پنج شش هزار ساله ایران را برد. دوست و دشمن میگویند بد کرده است. اما حالا دیگر کار گذشته، چاره ندارد. دو سه روز است صورت اسباب خزانه و جواهرات دولتی و سلطنتی را از محمد علی شاه میخوانند. یعنی خودشان صورت داده اند و از آن قراض می خواهند تعویل بگیرند.

دیروز چهار ساعت به غروب مانده، من و فروغ الملک رفتم سفارت روس آنچه را که به چشم خود از حال شاه کورولو و آقای نایب السلطنه و شاه قدیم می بینم، عرض می کنم. چند روز پیش من رفتم کمرانیه، ملکه جهان گفت، شاه می گوید، نام می خواهد ملکه ایران را ببینم، چیرانمی آید مرا ببیند. فرداش کالسکه خبر کردیم، من و فروغ الملک رفتم سفارت روس. کالسکه تا پای پله عمارت بزرگ رفت. پیاده شدیم. رفتم درساان بزرگ، ملکه جهان و سرورالدوله و ظل السلطنه آنجا بودند. احوالپرسی کردیم، نشستیم. شاه معزول در همین عمارت بزرگ می نشیند. از نوکرهای شاه کسی که پیش شاه مانده است، آقای عبدالله خان خواجه و مجمل و یک آبدارویک قهوهچی است. دیگر همه رفته اند. هیچ کس نیست. شاه وارد شد، چه شاهی، ای بیچاره شاه! چه عرض کنم. راستی هر کس ببیند داش میسوزد. تاجشش به من افتاد، هر چه کرد خودداری کند. نتوانست، بی اختیار گریه کرد. گفت: «عمه جان! دیدی چه پسر من آورده اند. عرض کردم: «هیچ کس به شما کاری

منجنیق آه مظلومان

دل به دنیا در نبندد هوشیار
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
 رستم و رویینه تن اسفندیار
 کز بسی خلقت دنیا یادگار
 هیچ نگرفتم از ایشان اعتبار
 تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 زیر دستان را همیشه نیکدار
 گر جهان لشکر بگیرد هم مدار
 وز دعای مردم بهره‌یزگار
 بخت گیرد ظالمان را در حساب
 از غنا پاکش نباشد و زنتار

سعدی

بس بگردید و بگردد روزگار
 ای که دست می‌رسد، کاری بکن
 این که در شهنامه‌ها آورده‌اند
 تا بدانند این خداوندان ملک
 این همه رفتند و ما ای شوخ چشم
 این همه هیجست چون می‌بگذرد
 چون زیر نستیت بخشید آسمان
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خستگان اندیشه کن
 منجنیق آه مظلومان به صبح
 هر کرا خوف و طمع در کار نیست

جوهر آدم...


ای خداوندان مال، الاعتبار، الاعتبار
 ای خدا خوانان قال، الاعتبار، الاعتبار
 در نوبت آباد گیتی، چند باید داشت حرص
 چشم‌تان چون چشم نرگس، دست چو دست چنار
 در جهان، شاهان بسی بودند کز گردون ملک
 تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزانگار
 پتکرید اکنون بنات‌المنش وار از دست ملک
 نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پار پار
 ننگ ناید مر شما را، زمین سگان بر فساد
 دل نگیرد مر شما را، زمین خران بی‌فساد
 اندرین زندان برین دندان زنان سنگ صفت
 روزگی چند ای متمکش، صبر کن دندان فشار
 تا ببینی روی آن مردم کشان، چون زعفران
 تا ببینی رنگ آن محنت کشان، چون گل انار
 گر چه آدم سیرتان سنگ صفت مسئولند
 هم کنون بینی که از میدان دل عیاروار
 جوهر آدم بیرون سازد بر آرد ناله‌بان
 زمین سگان آدمی کی‌بخت و خرم‌مردم، دماغ
 باش تا برباد بینی، خان رای و رای خان
 باش تا در خاک بینی، شرشور و شور شار

سنایی

دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

از نگاه فریدون ایل یکی  [انظر](#) [نوشته‌های سیاسی](#) [نوشته ها و ترجمه های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون، دانشی که رفت ...](#)

از نگاه دیگران  [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)

از نگاه آراد (م. ایل یکی)  [عکس](#) [منتشر شده های 1381](#) [منتشر شده های 1382](#) [منتشر شده های 1383](#) [منتشر شده های 1384](#) [منتشر شده های 1385](#) [چرا «آراد» نه «محمد»؟](#)